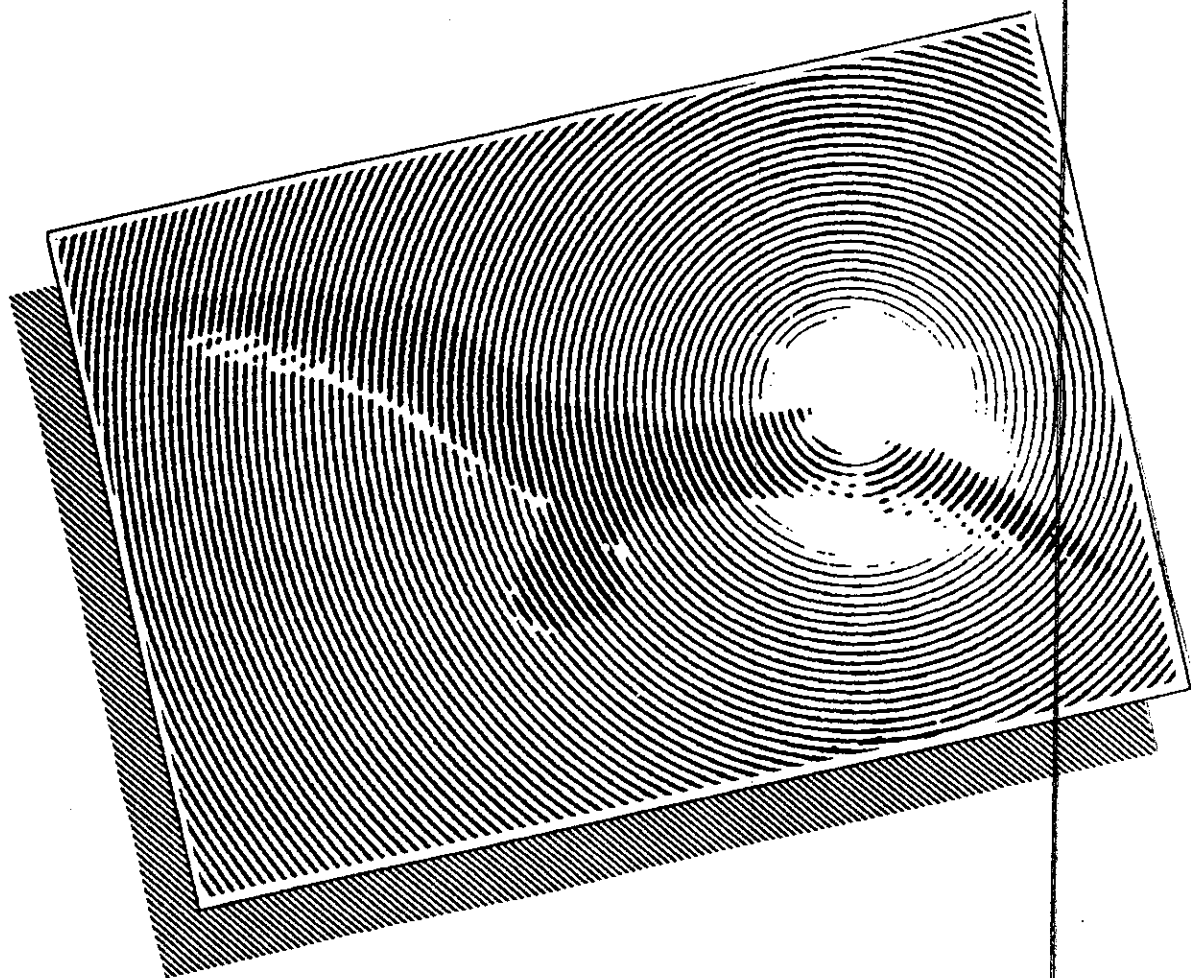


یاد بود هفدهمین سالگرد درگذشت سهراب سپهری



# یک برق یک شراره

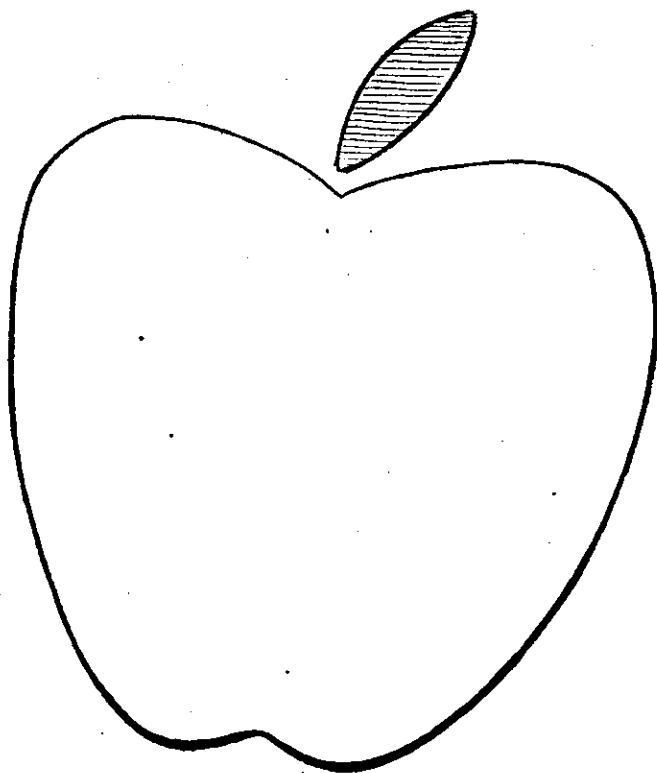
گاهنامه شعر • ضمیمه شماره دوم نشریه پویش • اردیبهشت ۷۶

## جنام دادار تواذا

تبيه كنندگان : امين چاروسه = عليرضا بذرافشان = علي حاجي زاده مقدم

## سهراب عزیز

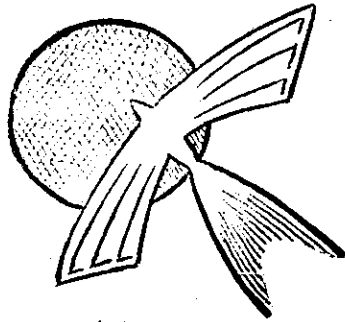
"بزرگ بود و از اهالی امروز بود،  
و با تمام افقهای باز نسبت داشت،  
و لحن آب و زمین را چه خوب می فهمید،"  
ولی افسوس که استحاله شد، در قامت خاکستری خاک،  
و بزرگی کلامش در بوسه نگاهش محو شد.  
و ما را امروز افسانه ای است، فراتر از افق تماشا.  
شبح دور دست ترین آرزوها،  
با کوله ای از نور که بنفش می نماید.  
و ما را آموخت که ستیز نکنیم با نور،  
که بفهمیم گل را،  
و بکنیم رختها را،  
که آب در یک قدمی است.  
ولی افسوس که استحاله شد، در قامت خاکستری خاک.  
و تماشاگهی هشت،  
که درگاهش به فراخی یک روزنه باریک است.  
و مرا فهمی نیست که دست یازم و سیری کنم،  
و بفهمم ده بالادست کجاست،  
و نکنم آب را گل.  
بزرگ بود و امروزی؛ ولی افسوس  
که ساحت شیدایش پشت درختی پنهان شد؛  
و پشت درخت چیزی نیست.  
و گلستانه کجاست؟  
و در کدامین آبادی پی ریگی میگشت؟  
و در تلاش کدامین لبخند محو شد؟  
بزرگ بود ولی از ما نبود؛  
"و هیچ فکر نکرد که ما  
میان پریشانی تلفظ درها  
برای خوردن یک سیب  
چقدر تنها ماندیم."



## مانند یک شراره

باید که پر کشیدن، پرواز تا ستاره  
باید تلاش کردن، در درک روح باران  
باید چو رود بودن، شعر سفر سرودن  
باید ز شک رهیدن، از شوق پاک گشتن  
باید امید بستن، بر هر نسیم کوتاه  
وقتی که کشتی نور، بشکسته در یخ شب  
رستن ز بند یخها، آغاز فصل گرماست  
سستی و بیخیالی امضای حکم مرگ است  
نتوان اگر چو شعله، ظلمت ز شب زدودن

با پویشی مداوم با کوششی دوباره  
بی چتر و شال رفتن، در ریزش بهار  
چون چشمه تازه گشتن، در جوششی همواره  
رفتن، دوباره رفتن، تا فهم یک اشاره  
شاید که یک جرقه روزی شود ستاره  
چون میتوان نشستن، بیکاره بر کناره  
شرط رهیدن از یخ: کاری بجز نظاره  
وقتی نفس از این دود افتاده بر شماره  
یک لحظه میتوان شد، یک برق، یک شراره



علی حاجی زاده مقدم

کامپیوتر - ۷۴

(۲)

نه آتشی  
که سوختن می خواستم  
و نه ترانه  
که خواندنت  
□□□  
کبوتری  
سپید

با بالهایی از عشق و چشمانی از باران  
پرواز می کنی و نگاهت  
بر فراز پنجره های خیس من  
چه ساده میگذرد

عطا، الله صادقی

منابع - ۷۲

(۱)

با تو  
از پس چشم ها و هر چه در یچه  
سکوت مانده و  
خنده و  
رویا  
□□□

آی آبی آبی  
آبی همیشه ترانه هایم  
تا صبح اگر می توانی بیار  
می خواهم تمام شب را  
بی وسوسه چتری  
زیر باران بمانم

## کودک سیاه سایه دار

■ زیر نور ماهتاب آسمان

هق هق ستاره ای سکوت خانه را بهم زده.  
یک اتاق پر هراس،  
کنج آن نشسته کودکی  
کنار دفتر و کتاب و سایه اش،  
[سیاه.]

زیر نور ماهتاب آسمان

کودک سیاه سایه دار  
مشق می نویسد و خطوط دفترش  
خیس خیس اشکهای گرم و پاک.  
مشق می نویسد و سکوت.  
مشق می نویسد و صدا.

■ زیر نور ماهتاب آسمان

دستهای پینه بسته ای،  
شرم دارد از صدای هق هقی غریب.  
رو به پنجره،  
پشت بر اتاق،  
چهره نکیده پدر که موج می زند نگاه او  
در ندامت گذشته ای قریب.

■ زیر نور ماهتاب آسمان

گذشته در خیال او مجسم است:  
کودکی که ساده گفت:  
«کاش خانه مان پدر!»  
یک درخت سرو داشت.  
تا که روی آن درخت،  
دست من به آسمان پر ستاره می رسید،  
می گرفتم از دو دست مهربان او ستاره های  
برای سقف خالی اتاقمان.  
تا که من نترسم از "سیاهی" شب دراز،  
تا نترسم از هجوم "سایه ها".

■ زیر نور ماهتاب آسمان

چه شد که این صدا،  
با صدای سیلی پدر، خموش شد  
[به خون نشست؟]  
وای من! چه بر پدر گذشت؟  
سهم کودکش چه بوده جز خیال و آرزو؟

■ زیر نور ماهتاب آسمان

بغض کودکی شکسته در گلو  
در سکوت سایه سیاه او،  
دستهای پر ندامت پدر  
روی گیسوان نرم او کشیده می شود،  
[نوازشی عجیب.]

■ زیر نور ماهتاب آسمان

نگاه کنجکاو کودکی  
خیره در نگاه مهربان یک پدر؛  
- «راستی پدر...!»  
- «بگو.»  
- «راستی چرا پدر، چراغ خانه مان شکسته است؟»  
- «...»

فاطمه رحیمیان

کامپیوتر - ۷۵

(۱)

در انبوه هجوم کارها و فکرها  
وقتی که صداها لحظه‌ای فرو نشست  
صدایی غریب

سمت خانه دلم را نشانم داد  
جایی که مدتها در ذهنم نتپیده بود  
و به خود در کهنگی ها می تنید

□□□

به حیاط خانه دل من رفتیم  
باغچه پر از خواب سرما بود  
و آغوش گرم آفتاب را  
در لابلای ازدحام کمرنگ اجساد کلمات  
روی پیکر ترک خورده اوراق دفتر خاطراتش  
زیر آوار غبار می جست  
و بیگانه دست سرد و لرزان گدایش را  
در تب و تاب انتظار سکه ای  
به سمت نور یازیده بود

و چون کالایی به جا نمانده بود  
از گذر کاروان تبسم از کاروانسرایش  
سالها بود که در مویرگ برگها  
لیخند جریان نداشت

و در بستر فرش سنگین حیاط  
وقتی که لحظه ای انقلاب درد می شکست  
به گلهای روزهای آراسته ای

که در گرمای خیالش برالتهاب می تپید، می اندیشید  
و به آرامانیدن آهارها و اطلسی ها و همیشه بهارها  
و به آهنگ آرام لالایی پیوندیده با حرکت گهواره ها  
باغچه چه تنها بود

و چه بی رحم سرفه های خشک درد  
او را در اعماق انزوا می پریشید  
و چه اندوهبار

تن یخ بسته شب‌نم‌های خوابیده  
ناخواسته پوست برگها را می سوزاند  
و "خمیدگی" چه مفهوم ساده‌ای داشت

و چقدر کوچه های باغچه خالی بود  
از عبور آرام نسیم  
از بازی کودکان پروانه ها  
از جای پای زندگی

و دیگر هیچ پروانه ای آواز نمی خواند  
و دیگر نوازدن جیرجیرکی نبود  
که صدای دستهای گلها را صدا زند  
و در آن فضای آلوده با حکومت سکوت  
هر انگیزه طغیانی خفه شده بود

و دلم ...

و دلم چه اندوهگین

صورت افسرده باغچه را  
از تبلور شور اشکها می زدود

و دلم چه بیمناک

لبریز از هراس روز سوگواری باغچه بود  
و دلم چه بی نشان

در گوشه پر آشفته وجودی سرد  
در خودش می سوخت

به اتاق خانه‌اش رفتیم  
اتاق در تسخیر فضای مرگ آلود ظلمت بود  
و در امتداد تاریکی  
هر گوشه ای را زنجیرهای کهنگی به هم میفشرد  
از دلم پرسیدم:

ذره‌ای نور نداری ظلمت را بشکنیم؟  
و دلم در اعماق آهی تلخ  
اندیشه نور را در سرم کشت  
و گفت که سالهاست

هیچ شمع می حتی  
روشنایی اندکی به اتاق هدیه نداده است  
و برایم جای آورد  
چه غلظت تلخی جای را می آزد  
و گرما برایش چه حس غریبی پیدا کرده بود

گفتم: مگر در خانه ات گرما نیست؟  
و ذهن مرا در جواب به قبرستان برد  
به جایی که راهش آشنا بود  
و بر سر چاله ای

که زمایی من با دو دست خویش  
به چیزی در انتهای تاریکی گودال  
فراموشی پاشیده بودم  
و از نیستی پرش کرده

و گفتم: در اغتشاش آن فضای مه آلود  
تو آنروز خاک کردی باغچه و گرما و نور را  
و بازگشتی به خیابانهای پر ازدحام زندگی ات  
با وجودی خالی از اطلسی  
و سرافراز رفتی تا بلندای برجهای عقلت  
و مرا ...

و مرا در گوشه ای پرموده رها کردی  
تا زیر گامهای بی حسی که با عجله می رفتند فشرده شدم  
و در بی تفاوتیها گم

و اکنون

و اکنون آنسوی غلظت چای  
از تکرار درد له شدن زیر سنگینیها  
تلخ پوسیده ای را نگاه کن  
که از گریه سرشار است  
و "دل" توست

ای که تمامی وجودت گره گیر پوچیها شد  
به باغچه من اطلسی را برگردان  
که گنجشکان نشسته بر بام زمستان  
آواز شادیشان  
ترانه تراوش عطر اطلسی است.

محمد هزاره سلطانی

کامپیوتر - ۷۵

(۲)

دور از تو برای تو من  
بی تو در برزخی عظیم  
نفس میکشم  
دیروز رفته ای و بوی پیرهن

هنوز

از گنجه های کهنه می آید  
فردا که می آیی و گنجشکان  
بر ناودان خانه به رقص

امروز ایستاده اند

بهشت من این برزخ است.  
در حضور دو گانه ات  
بهشت من این برزخ است.

(۳)

روی تخته سنگی نشسته ام  
و روبروی چشمانم  
پاکی از اعماق دنیای تاریک  
با نوایی آرام می شکند  
و در گذر از سنگها و سنگیها  
سفری خواهد داشت تا ابدیت

روی تخته سنگی نشسته ام  
و روبروی چشمانم  
در ابهامی شفاف، در آب  
تو را جستجو می کنم،  
تو با دستانت به صورتم نور می پاشی  
و من خودم را در تو پیدا کرده ام

ای که جوشش آشفته ترم می کند  
تو از آبی کدامین آسمان پری؟  
و از طراوت کدامین سبزه سرشار؟

دستهایم را بی نصیب مگذار  
آغوش دستهایم همیشه عاشق جرعه ای آب است.

(۱)

وقتی بهار آمد

باز انجماد قلبهای سنگی را چاره ای نبود  
که رویش نیاز به پاره‌های قلبی پرطیش داشت

وقتی بهار آمد

باز نگاه‌های سرد چشمهای بی‌روح را چاره‌ای نبود  
که نگاه دریچه‌ای بر قلب سنگشان بود  
-بتهای سنگی سرد، رویش را باور ندارند-

من از درد فریاد کشیدم

اما صدا تنها به گوش خودم رسید چون  
محبوس نگاههای بی‌عاطفه بودم  
و آندم که پرده کنار رفت  
-چه دیر-

مهربانی‌نگاهی که سنگ شده بود را دیدم  
و باز دوباره انعکاس فریاد سوگوارم را شنیدم  
-می‌خواهم دمی گریه کنم-

وقتی بهار آمد

به جای چهچه بلبلی سرمست از عشق  
آواز زخم‌خورده مرغ عشقی دلشکسته می‌آمد گویی  
جفتش در محبس قفس جان داده بود و شاید  
در فرصتی، آرام از قفس گریخته بود  
تا آزادی را، به تنهایی تجربه کند  
هنوز آهنگ صدایش در خاطرم هست  
-برایم آشنا بود-

وقتی بهار آمد

پیچک‌ها و یاس‌ها را، طراوت را، به خانه‌مان ارمغان  
آوردند  
به یاسها که هنوز عاشقانه دیوار را در آغوش گرفته  
بودند

که هنوز دیوار سنگی را دوست داشتند

غبطه خوردم

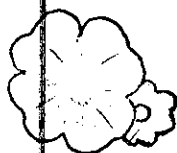
وقتی بهار آمد

و باد صدای مهربان آبی جاری روی سنگ‌ها را با خود  
آورد

-که مصمم تن به سنگ می‌کوبید  
تا بیدارش کند

به آب غبطه خوردم

به پیچکها و یاس‌ها پناه می‌برم  
دل به آب می‌سپارم تا  
احساسم تازه شود



(۲)

نمی‌دانم

ترس بود یا دلتنگی  
که مثل خوره به جانم افتاد  
یا انزجار، از خودم  
آن دم که از زندگی کودکی در خیابان  
تنها رد سیاه انگشتان ملتمسش روی سفیدی دروغین  
آستینم به جا ماند  
و تلخی دردناک طعم شکلاتی که می‌فروخت.  
نگاه مادری آن دورتر بی‌رمق  
و نفرین‌های پی‌درپی‌اش که نثار عالمان بی‌توجه می‌شد  
سهم من از تمام دردهای او تنها  
یک خاطره بود و تمامی هدیه‌ام به او  
یک لبخند



(۳)

تا اوج نه  
تا قله نه

تا آسمان نگاهت پرواز خواهم کرد  
و در مهربانی چشمانت تن خواهم شست.  
و دل تازه خواهم کرد  
اگر صبورانه بیایی.

اقاقی های پاک احساس را نثار قدمهایت خواهم کرد  
و سبد سبد خاطرات تلخ را دور خواهم ریخت  
اگر مؤمنانه بیایی.

ستاره های منتظر خواهم چید  
چلچراغ آشنایی را نمایان کوچه خواهم کرد  
بر دیوارها نقش عشق خواهم کشید  
کبوتران را به گلباران نگاهت خواهم خواند  
تبسم را بر لبها نقاشی خواهم کرد  
اگر باور کنم اینبار عاشقانه می آیی

طیبه کمالی  
کامپیوتر - ۷۳

«تو می گویی اما هنوز...»

ای جان خسته!  
ملول و آزرده!  
ای عصیانگر فاصله های یأس و دریغ!  
افسانه گوی شبهای در بدری!

شکستواره های وجودت  
چنین است، که تو را  
در هیچ دیاری آشنایی نیست  
و هم دوست،  
تورا

غریبوار و بی عشق،  
تلخ می رانند.

و در این غربت،  
در میان زادگان قابیل،  
ترا اگر میراثی هست  
بی مهری است،  
تنهایی است،

درد است و نومییدی!

■ تو می گویی اما هنوز...

عشق زنده است

عشق زنده است  
و نفس،  
گرم عاشقانه گفتن است.

علیرضا اسدی  
نساجی - ۷۴

اسیر عشق

ای مهربان ناخدای عشق  
ما را ببر تا سرسرای عشق  
تا کی اسیر قفس باشم ای جان فدای تو  
بیار بالی که پرگشایم به حرmsرای عشق

جعفر عباسی  
کامپیوتر - ۷۲

(الف)

«بی خبری»

بلندیهای عشق پرچمی می طلبند  
 فاتحی نیست .  
 شاعران ،  
 به وصف بیوفایی مشغولند  
 -بیخبر از انتظار عشق.

در حصار خشم آلوده چشمان  
 بچه گرگی را می نوازم  
 تا مبادا از بدمهری مرگ ماده گرگ  
 زوزه اش ،  
 در جنگ با باد گم شود.

ماه در آب به زحمت نمودار است ،  
 و این ، خبر از مرداب میدهد.  
 مانداب ، زوزه ، مرگ

و از همه بدتر : بی خبری .

[دلم سراسر درد است ، همراهی نیست  
 در این کجراهه که من می پویم .

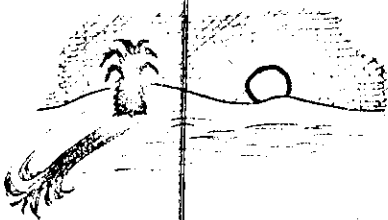
■ برق چشمانی ،

چند گاهی است  
 چشم چرانی ام را ، ارام خود می کند  
 همچنان آرام !

دگر ، تاریکی تنها ماندن دل را نمی بینم .

امیر منصور یادگاری

برق - ۷۵



من به آیه های تو ایمان دارم .  
 آیه های من پیش تو رنگ می بازند  
 شعرهای من پیش تو رنگی ندارند .  
 تو آبستن یک حادثه ای  
 و از من تنها "عمل" می خواهی .  
 اما من !

در توبره ام ، هیچ عمل ندارم .  
 مادرانه راهیم می کنی .  
 به قرآن بالای سرم می نگرم ، که لبریز آیه های توست .  
 آیه هایت را می بوسم ، دستهایت را می بوسم  
 و به یک دنیا ، ایمان به راه می زنم .  
 و می شنوم ، که می خوانی :

"جاده ها امشب چه دوست داشتنی اند"

(ب)

من بیهوده امیدوارم !

عمری است که در کدرترین آینه های جهان خیره می شوم .  
 و می خواهم صورت شفاف و پرستاره ات را ، در آینه بینم .  
 اما هر بار ؛

تصویر مبهمی از خودم ، بر چهره این آینه های کدر پخش می شود  
 این جا که من ،

بیهوده انتظارت را می کشم  
 حال و هوا مدام بارانی است .

تند باد ، این تند باد وحشی ،  
 سنگین ترین بغض ابرها را ،  
 در آسمان جمع کرده است .

حال تو بگو !

من و تو در حضور ابرهایی از این دست ،  
 چطور به آسمان صاف و ساده بیندیشیم ؟!

مهدی جعفری

عمران - ۷۳

## غروب

غروب از شهر فرداهای روشن  
 ز شهر پاکی و امید می‌گفت  
 به خورشید و طلوعش داشت امید  
 اگر در حسرتش در خویش می‌خفت  
 غروب آنروز از عشق نهان گفت  
 به دل‌های سیاه و خسته شهر  
 برای مردمان خفته از درد  
 سرودی خوش ز شهر عاشقان گفت  
 غروب آنروز از احساس می‌گفت  
 در آن غمگین دمان سرد و بی روح  
 میان رویش گل‌های اندوه  
 غروب از رویش یک یاس می‌گفت  
 غروب از معرفت از سادگی گفت  
 میان‌های و هوای نارفتان  
 میان ناله در بند اسیران  
 غروب از عزت آزادگی گفت  
 غروب آنروز گفت و رفت و جان داد  
 ولی یاد کلام آتشینش  
 درون سینه من  
 جاودان باد

غروبی سرد و سنگین بود آنروز  
 غروبی از تبار زرد پاییز  
 هوا آنروز در خود گریه می‌کرد  
 درون سینه من قلب من نیز  
 غروب آنروز حال دیگری داشت  
 تو گویی از دورنگی‌های عالم  
 ز ترویری که پیدا بود هر دم  
 فغانی در ضمیر سینه اش داشت  
 غروب از مرگ گل در باغ می‌گفت  
 غروب از ریش برگ درختان  
 ز فریاد کلاغی در پس باغ  
 از عریان گشتن یک شاخ می‌گفت  
 غروب از تیرگی‌ها غصه‌ها داشت  
 غروب از پر زدن در بی‌کسی‌ها  
 ز تنها ماندن مردان تنها  
 غروب از مرگ ایمان غصه‌ها داشت  
 غروب از رفتن خورشید می‌گفت  
 در غوغای دلگیر بد آیین  
 در آن طوفان وحشت زان و سنگین  
 غروب از ماندن یک بید می‌گفت

محسن لشکری

مناوژی - ۷۵

رسوای جماعت

از هر سَکُف و دینی، بینای حقیقت شو  
 معجون همه دردی، گرمای حرارت شو  
 خود لیلی و مجنونی، لیلای سعادت شو  
 از کس تو معجوبیاری، خود پای ارادت شو  
 کو آن همه بال و پر؟ سینیای طریقت شو  
 خود با تو شدم همدم، صهبای مودت شو  
 خواهی که رهایابی، ملزم به اطاعت شو  
 خواهی نشوی هم‌رنگ، رسوای جماعت شو

محمود موسوی

کامپیوتر - ۷۳

ای دل ز چه غمگینی؟ در دهر چه می‌بینی؟  
 ای دل ز چه رو سردی؟ افسرده و هم زردی  
 درد! دل من چونی؟ از دست خودت خونی  
 گر در بر آق یاری، از چه پی اغیاری؟  
 ای دل به خود آ، آخر، دشت همه خاکستر  
 با من بسرا یکدم، از پهنه آه و غم  
 گر غرقه گردابی، مجنونی و بی‌تابی  
 تو جامی و چنگی سنگ، یک ماهی و تُنگی تنگ

## « سبز »

جوانه روئید  
بر تن سرد شبانگهان، زود  
به امید نور بود، روشن و گرم  
که توان زندگی داد به او.  
منتظر ماند  
غریبانه و سرد !  
افسوس ...  
ابرها تیره و تاریک، قلبها سرد و حزین  
چشمها نابینا، گوشها خالی ز آواز بلند  
دستها خالی ز همت بودند.  
کوهها همچون دژ  
سرد و تنها، قوی  
با توان و قدرت  
ولی افسوس نبود مهر و وفا  
آب جاری، نور گرم  
و نه حتی یاری، دل هم آوایی  
که رسد بر تن این نورس نه .  
که رسد بر تن این نورسته ؟  
بی‌گمان خواهد مُرد  
مثل هر نوع جوان  
بعد خواهد بارید  
اشک ابران در آن تاریکی  
اما افسوس که مرد  
نوجوانه مُرد، مُرد.

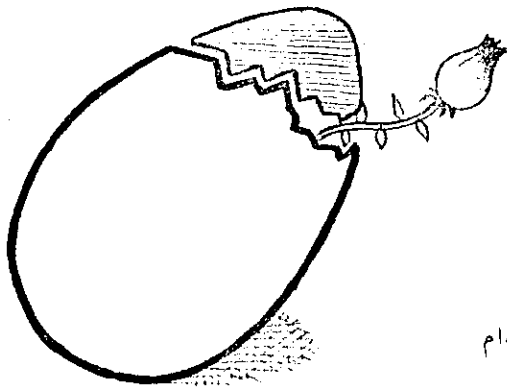
■  
اندر اندیشه صبحی پر نور  
گذری سخت بر آن شب کردم  
به امید رویشی سبز، سبز  
شب سردم را، با آه سر کردم  
کاش نمیرد اینبار  
رویش سبز زندگانِ من !

علیرضا ماندگار (آرمان)

کامپیوتر - ۷۴

## « میلاد درد »

من از آن دست با خود بکنیم  
که شمشیر از گلو نخواهم گرفت  
به انتقام از دل  
که باوری دروغین را  
وعده گاهی بنا می کرد؛  
و شکفتنی بی ثمر را  
می بارید.  
من عهدی است که با خود بیگانه‌ام  
شمشیر از گلو نخواهم گرفت  
به سزای این بیگانگی  
به انهدام  
باورهای دروغین را گردن خواهم زدن  
من ماندن را  
افسانه‌ای خواهم کرد  
در تاریخ مکتوب اعصار قلبم  
و رفتن را  
جاوید خواهم نمود  
و خواهم سرود شعری بر آغاز سفرم به فراسوهای جاوید معرفت  
رفتن را می سرایم  
و پرستش می‌کنم عبور را  
که چاره‌ایست بر ماندن  
این خود انجمادی است  
در بدو شکفتنی؛  
و شکفتنی  
در امتداد سرد آنچه ابدی ناباور  
و فرو رفتنی  
از پی آنچه بر آمدن می نمود  
و آغازی  
فراز آمدنی را، در انتهای فرو رفتن آخرین  
نگاهی،



آهی،  
و حسرتی  
بر آنچه رفت؛  
امیدی،  
طلبی،  
و تمنایی،

بر وفار آینده‌ای که از دوردست هاجشم بر آن دوخته‌ام  
امیدی دیگرگونه، به راهی دیگر  
و به سوی آینده‌ای از آن‌گونه، که خواهد بلعید سردی انجماد ناباور را  
اینک:

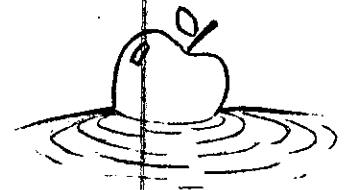
می‌روم به استقبال شکوهمندی آینده‌ام  
و تحمل دردی بر زادن کودکی شگونمند از عمرم  
و آنروز  
من نوزاد آرزویم را به آغوش خواهم کشید  
و امروز  
غرورآمیز صبری را می‌طلبم بر دردی هولناک که خواهد گذشت به میلاد کودک آرزویم.

مریم کمالی راد  
ریاضی - ۷۵

## «زندگی»

زندگی،  
یک دارقالی است  
تار و پودش هر دو از دنیا،  
نقشش از تو.  
جای پای گره‌ها را محکم‌نما  
مبادا از لغزشی،  
نقش گلی  
پرپر شود.

(ا.م. یادگاری)



## میر باران

هنکامیکه

پیچکها

بر چوب خشک خاطره ام می پیچند

نسیمی ملایم

از سوی جاده می وزد.

ورد پای تو

در ذهن فرسوده خیابان تکرار می شود

بوی سبزی می آید

که باغچه را گیج می کند

بگو،

از کدام باغ آمده ای

که نفست

چنین طعم گیلاس را دارد؟

بگو،

از درخت همسایه

چند انار دزدیده ای؟

که جامه ات

چنین رنگ عشق را دارد.

- و تو

در طپش خاطره ها ...

می آیی

می نشینی

بر گل قالی

و پک می زنی

بر قلم قرمز من

در دلم می گویم:

- عجب مرد بزرگی! -

مادرم می گوید:

او از تبار باران است.

با دلهره می پرسم:

آقا؟

می شود؟

از چشم های شما آب گدایی کرد؟

پیچکها تشنه هستند

کوزه مادر بزرگ بی آب است.

و تو،

در بهت من می خندی

خنده ات دا قاب می کنم

بر درخت آرزو

می آویزم

شاید بارور شود.

و هنگامیکه پیچکها می میرند

در رویای باران

تو

بر گل قالی لگد می کوبی

و در طپش خاطره ها ...

تا باغ همسایه پرواز می کنی

و اینجا

من مانده ام در خود

که اگر

صدایت را با خواب ناز پیچکها می یافتم

میتوانستم برای باغچه

پیراهن تازه ای دوزم

و اگر

چشمهایت را

بر جلد کهنه دفترم

حک می کردم

شاید،

هرگز پیچکها نمی مردند.

شاید،

کوزه مادر بزرگ پر آب می گشت ...

- و اینجا

من مانده ام در خود،

که دلت چرا هوای باغ همسایه را دارد؟

ای میر باران!

لیلی قدیانی

شیمی-۷۵

(۱) حلول تو در حضور من ای ربنای دستهای بی تابم

مرا بر رکوع و سجود کدام قبله میخواند؟

و من نماز شک آلود اولین بلوغم را

به اقتدای شکوه کدامین اذان به جای آورم؟

و نبض دلهره شروع شعرم را

به شوق ردیف نام که در تپش آورم؟

تو را که اولین چوای ذهن خسته ام هستی

به جبر وزن کدامین غزل بیاریم؟

و با فریب کدامین قصیده موزون

تو را به مدح و ستایش هلا هلا گویم؟

من امشب از میان لحظه های سنگینم

تو را به نام میخوانم

و بر صلابت رکوع خیس چشمانم

تو را گواه میگیرم

به نیت حلول تو مسح می کشم دل را

و بر شکوه غریبت دوگانه می خوانم

من امشب از سکوت تاریکی

به نام نامی ات ستاره می چینم

و پیش گوششان تا صبح

حروف نام تو را به ذکر میخوانم

بت بزرگ من ای خدای اشعارم!

حلول تو در میان فکر مصلوبم

بشارت از حضور نطفه ای دارد

که بغض بی امان گلویم را

پراز هجوم شک آلود گریه خواهد کرد

و اشک، دست افشان

بشارت از تولدی دارد

که ذهن باردار محزونم

به انتظار ورودش سرود درد می خواند

بت بزرگ من ای خدای افکارم!

حلول تو در حضور بی تابم

مرا به حقیقت خدای خواهد کرد

خوش آن دمی که شبی

به تمامی خدای خود باشم!

(۲)

قصه شاپرک از ذهن اقاقی ها رفت

وقتی از کوچه تنهایی ها

باد عصیانگر تکفیر وزید

وقتی از شوق بلورین بلوغ

هوس مبهم پرواز به فرجام رسید

و کسی هیچ از این قصه نپرسید و نگفت:

شاپرک از چه به فردا نرسید؟

شب پراز وسوسه دلهره بود

قصه شاپرک از شعله شمع

قطره قطره به زمین می پاشید!

میترا فراتی (نسیم)

ریاضی - ۷۲

## آخرین فاجعه



وقت سختی شده بود

دستها خالی بود.

جستجوی بی حاصل:

آشنایی واژه ای دور و غریب

سادگی گوهر مدفون در خاک

خون قابیل به جوش آمده در رگهامان

و ریا، رنگ زمان

چشمها گیج و خمار

پلکها افتاده

بالها یخ زده و بی حرکت

سست و بی حس پاها

وای عجب فاجعه ای

سارها در قفس بی خبری می میرند.

علی حاجی زاده مقدم

کامپیوتر - ۷۴

## « فقط آینه »

به خاطر دارم آن دم که  
 میان حق حق بی مورد زنها  
 میان مویه های پر ز درد کوجه ها  
 به روی بازوان سخت مردان  
 مرا از شهر غم بردند  
 به خاطر دارم آنروزی  
 که صدها برگ پائیزی  
 به زیر پای مردم  
 مرا فریاد می کردند و از فریاد پر غوغایشان  
 کسی دیگر به یاد گفتن شعری نمی افتاد.  
 به خاطر دارم آن دم که، مرا از شهر می بردند تا شاید  
 بستری پُر از هوای سرد نساک  
 به روی بوسه های تلخ صدها کرم،  
 درون گور اندازند.  
 مرا با قلبهای دردمند جام مرگ نوشیده  
 هزاران آرزو بر دل به گور افتاده  
 همنشین کرده  
 جمیعاً رخت بر بسته به سوی خانه هاشان رفته و  
 آرام در بستر، بدون یادی از من  
 به خوابی خوش فرو گردند  
 به خاطر دارم آنروزی  
 که ز یک یک هزاران دانه های خاک  
 دستهای آرزویم  
 به سوی چک چک یادآور باران  
 چه بی پروا نیاز زنده بودن داشت  
 نیازی سخت واهی  
 نیازی مملو از هرگز!  
 میان سینه ام قلبی که از مرز تپیدن  
 هزاران راه، دور افتاده تر بود  
 هنوزش صدای حق حق باران

به وجدی پر شگفت آورد و فریادی برون آورد:  
 هلا! ای قطره ها آرامتر، آرامتر  
 هلا! ای قطره های بی وفا، آرامتر  
 مرا شاید به یاد آرید  
 من آن قلبم که روزی، نه، هزاران روز  
 به دل عشق شما را داشت  
 کمی آرامتر  
 مرا یکدم به یاد آرید  
 من آن قلبم که وقتی دستهایتان بروی شیشه ها  
 انگشت، انگشت وجود خویش را تصویر می کردند  
 درونم هزاران شعر میجوشید  
 هزاران عشق به سوی مرز بودن راه می پوید  
 همان دم آرزوی خویش را آرام میگفتم  
 ز پشت شیشه ها صدای گرمتهان آرامتر پاسخ چنین  
 می داد: آوی!  
 هلا! ای قطره ها امروز هم "آری" به رویایم بگویید.  
 که شاید لحظه ای تنها همان یکدم  
 باز ... زنده ... صدای گرمتهان را میان دستهای پر نیازم  
 حس کنم. ما،  
 همه فریادهای بی فایده!  
 کسی حتی صدای قلب غمگین مرا یادش نمی آورد.  
 کسی حتی سه کنج چهره غمدیده ام را لحظه ای در  
 خاطر شادش نمی آورد.  
 اجل آنروز مرا با ورد جادو خواب میکرد.  
 صدای قطره ها هر دم دل مرگ آشنای سخت غمگین  
 مرا بی تاب می کرد  
 فقط آینه  
 فقط آینه تصویر غم انگیز مرا به پشت شیشه پر از  
 غبارش قاب میکرد!

نسرین اوجاقلی

عمران - همدان



## توبگو

من که از گشودن پنجره ای خشنودم،  
 من که با باد به هیجان شده ام هر شب و روز،  
 من که با ریزش بی باک بهار،  
 در غروبی رنگین،  
 دل زکف داده و عاشق شده ام؛  
 من که از چیدن یک لاله خشکیده به ترس افتادم،  
 من که بر قاصدکان مرثیه ها می خوانم،  
 من که هر فصل خدا می خندم،  
 من که در روح جهان غوطه ورم،  
 من که از یک گل سرخ،  
 به فراسوی مکان سرزده ام،  
 من که با یک گل سرخ،  
 به افق، به تلاقی موازی دو خط،  
 به نهایت، به سفیدی حریم فردا  
 به خدا سرزده ام؛  
 من که هر لحظه به عجبی تازه،  
 دل و دین تازه کنم؛  
 من که از واهمه کودک عابر به هراس افتادم،  
 من که از قامت بشکسته یک مرد مسن،  
 به فراموشی و قانون وفا پی بردم؛  
 من که از مس هوا،  
 به لطافت، به بقا، پی بردم؛  
 من که از معنی انسان به عروج،  
 من که از شاخه زیتون به فنا پی بردم؛  
 پنجه در پنجه گل افکندم،  
 شانه بر شانه افلاک زدم،  
 من که از نور به تعریف شقایق شده ام،  
 و به یک دشت وسیع،  
 و به یک وادی پر عاطفه وارد شده ام،  
 سر به بالین علف،  
 ناله سبز لگد مال شده سردادم؛  
 من که در هر قدمی،

ذره را معجزه ای دیده ام و حض کردم؛  
 من که با عاقله مردان نه مدارا که تفاهم کردم،  
 من که آسایش احساسی خود را  
 به پریشانی عقلایی مزین کردم  
 من که با زمزمه ای،  
 کوله ای از احساس،  
 و دو دست خالی،  
 به نجات انسان، به سر صحنه شدم.  
 من که بر روی درخت بودن،  
 به همه حق دادم،  
 که به هر شاخه به هر گونه که می خواهد بود،  
 من که از مرز فراتر رفتم،  
 و به یک ملت بی انگ سلامی کردم،  
 من که از زیرزمین دل خود،  
 مانع حادثه در آنطرف کوه شدم،  
 من که در جنگ خودم با خود من،  
 با عبور از خط سرخ،  
 به نجات خود من مشغولم؛  
 من که از پاکی و زیبایی سیب،  
 پی قانون طبیعت رفتم،  
 و به یک گوشه چشم،  
 بر بلندای طبیعت پرو بال افکندم؛  
 من که بعد از گذر از شهر دعا،  
 به سلوک و به خدا  
 شک کردم؛  
 من که بعد از گذر از شک به خدا برخوردیم؛  
 من که در حادثه فلسفه ها،  
 جانب هر دو شدم در لحظه؛  
 و برای بودن، به همه حق دادم؛  
 من که در صومعه هم واجب خود می خوانم،  
 من که در هر قومی،  
 نوعی از راز گل سرخ سخن بشنیدم،  
 من که در اوج فراموشی نور،

## « برای رنج و ریاضت تو »

بت پرست

-همچنان-

به ابهام اله ناتوان خویش

سجده میگذارد

و سایه شکوه مغمومی

بر خلوت عبادت او

رقص ناباوری سر میگیرد

بت پرست

در هجوم سکوت

و در ازدحام ستونهای سنگی بلند

از میان روزنه های غرور تیر و سرد

نور میجوید

و عبادت و ریاضت خود را

به همراه زمزمه ای نرم

در افق ملکوت مغل\* میکند

بت پرست

نماز نخستین صبحگاه را

بر تاریکی بی مفهوم معبد بزرگ

بر سایه سیاه سنگ

به زنجیر می کشد

بت پرست

-همچنان-

به ابهام اله ناتوان خود

سجده میگذارد

که اگر سنگ اینگونه نبود

روح معبود

در پرستش مقدس دوران

به زاهدی وارسته می پیوست

مهدیه رضانی

بلیمر

سایه نور به سر جس کردم؛

من که تا آخر یک روزنه رفتم

و به یک حادثه ساده رسیدم،

و به یک چرخه تکرار رسیدم؛

من که از چشم سیاهی ز سیاهی زمین رانده شدم،

از چه از چشم سیاهی به سیاهی زمین رانده شدم؟

از چه هر لحظه به فرمان دلم،

به سقوط و به فنا محکوم است؟

من برای چه به ویرانی گلخانه محصول بشر مشغولم؟

پس چرا مصحف کوچک که همان دغدغه سیر به نور است

در اذهان مانده است؟

من چرا بی اثرم؟

من چرا یک دوسه روزی که در این عرصه اسیرم،

که از این جرم پراز ماده یک رایحه راقیه گیرم؛

به چه علت به روانی سکوت آیم و بی حوصله کشف بمیرم؟

من چرا خسته ز هیچم؟

جنگ من با خود من بر سر چیست؟

من و این منظره روزنه ها از چه به قهریم؟

چرا نیست صدایی که بغزد؟

که مرا خواب بسر آورد و خواب به سر

من چه بیدار و چه خواب؟

که من امروز به یک گوشه خالی،

به یک جای نشستن به سرکوه دماوند،

به یک دشت پراز ماده محتاج ترم تا گل آبی

و گل سرخ

و یک باغچه پر ز هوا را به چه کار آیدم امروز؟

که امروز تنفس

و رسیدن به گل نور

هدف نیست مرا

من که بودم ز چه هستم،

تو بگو.

دغدغه ام را تو بگو.

علیرضا بذرافشان

کامپیوتر - ۷۴

Paris - ۱۶ شوال ۱۹۷۳

پغی (پری سابق) Bonjour

شما حال خوب هست؟ شما شوهر خوب؟ طفلان خوب؟ من خوب هست. اشعار نوشت. نکاشی نکرد. من اینجا تنها که بود، آشپز پخت. اطاق جاغو کرد. من آشپزی آمسته کرد. امروز ظهر غذا مهم پخت. مزه chien داد. آدم تنها شد، زهرماغ هم خورد. ولی برا شما یک غذا دستور نوشت: سیخ زمینی گرفته سرخ کرد، ولی نه مهم. بلغم را رنده کرد، ولی نه لاغر. گوش را تو سرکه لالا کرد، ولی نه تا همیشه. بعد این ها جوشش کرد در یک قابله. گرد چماق لازم شما ریخت. این غذا لازم به شوهر داد. محبت شوهر فراوان شد. آکا جواد خوب نه. عهد می کرد، وفا لازم کرده بوده باشد. ولی من آکا جواد دوست هست. شما به او چیز رسانید (چه گفت شما در فارسی؟) سلام رسانید. به فاطمی، معنیم، جلال، جمیله و حاجه هم لازم همان را رسانید.

دوستداغ شما  
سهراب

Paris - ۱۶ شوال ۱۹۷۳

پغی (پری سابق) Bonjour

شما حال خوب هست؟ شما شوهر خوب؟ طفلان خوب؟ من خوب هست. اشعار نوشت. نکاشی نکرد. من اینجا تنها که بود، آشپز پخت. اطاق جاغو کرد. من آشپزی آمسته کرد. امروز ظهر غذا مهم پخت. مزه chien داد. آدم تنها شد، زهرماغ هم خورد. ولی برا شما یک غذا دستور نوشت: سیخ زمینی گرفته سرخ کرد، ولی نه مهم. بلغم را رنده کرد، ولی نه لاغر. گوش را تو سرکه لالا کرد، ولی نه تا همیشه. بعد این ها جوشش کرد در یک قابله. گرد چماق لازم شما ریخت. این غذا لازم به شوهر داد. محبت شوهر فراوان شد.

آکا جواد خوب نه. عهد می کرد، وفا لازم کرده بوده باشد. ولی من آکا جواد دوست هست. شما به او چیز رسانید (چه گفت شما در فارسی؟) سلام رسانید. به فاطمی، معنیم، جلال، جمیله و حاجه هم لازم همان را رسانید.

دوستداغ شما  
سهراب

در این کوچه هایی که تاریک هستند  
من از حاصلضرب تردید و کبریت می ترسم .  
من از سطح سیمانی قرن می ترسم .  
بیا تا نترسم من از شهرهایی که خاک سیاشان  
چراگاه جرثقیل است .  
مرا باز کن مثل یک در به روی هبوط گلابی  
در این عصر معراج پولاد .  
مرا خواب کن زیر یک شاخه دور از شب اصطکاک فلزات .  
اگر کاشف معدن صبح آمد ، صدا کن مرا .  
و من ، در طلوع کل پاسی از پشت انگشت های تو ،  
بیدار خواهم شد .

سهراب سپهری